

پلیدتر از نجاست سگ

نعمیه جلالی نژاد

جیل

۳۸

ش ۱۳۱

مسابقه‌ای که پادشاه برای مردم برگزار کرده به اطلاع آن‌ها برسانم. پادشاه سئوالی را مطرح کرده و می‌خواهد با طرح این سئوال از اطلاعات ملتش با خبر شود و برای کسی که پاسخ را صحیح بدهد جایزه بزرگی در نظر گرفته است.

چوپان که از شنیدن این سخن شگفت‌زده شده بود گفت: چه فکر خوبی! حالا این سئوال چیست؟ وزیر گفت: چه چیزی در دنیا وجود دارد که از نجاست سگ پلیدتر است؟

چوپان کمی مکث کرد و گفت: باور کنید که نمی‌دانم. اما من یک پیشنهاد برای شما دارم. سئوال و پادشاه را رها کنید که بشارتی به شما بدهم.

پیشنهاد؟ تو برای من بشارت داری؟ خب بگو ببینم این بشارت چیست که تا این حد مهم است؟

در پشت این تپه، گنج بزرگی است که من دیروز آن را یافته‌ام. اگر شما قبول کنید آن را با هم تصرف می‌کنیم و در این جا قصری بنا می‌کنیم. لشکری برای خودمان جمع می‌کنیم. حاکم را از سلطنت خلع می‌کنیم و خودمان به جای او می‌نشینیم. شما حاکم باشید و من وزیرتان.

وزیر که دیگ طمعش به جوش آمده بود، عقل و هوش از سرش پرید. دست و پایش را گم کرد و زبانش به لکنت افتاد.

گنج؟ واقعاً گنجی در کار است؟ ب... ب... برویم... آن را به م... من نشان بده...

چوپان با زیرکی گفت: اما نشان دادن گنج آنقدرها هم آسان نیست. چون برای آن شرطی دارم.

باشد. هر شرطی که باشد قبول می‌کنم. من باید چه کنم؟

باید سه بار زبانت را به نجاست سگ من بمالی تا من گنج را به تو نشان دهم.

وزیر که حتی فکر چنین شرطی را نمی‌کرد، اندکی فکر کرد و با خود گفت: چه عیبی دارد؟! چه کسی در این جا من را می‌بیند که چه می‌کنم؟ هیچ کس از این موضوع اطلاع پیدا نمی‌کند و من در عوض گنجی به دست می‌آورم و انتقامم را از چوپان می‌گیرم. او را می‌کشم؛ بدون این که کسی از این موضوع با خبر شود.

شرط را می‌پذیرم.

وزیر زمین بیابان را جستجو کرد و فضله سگ را یافت. سه بار زبانش را به آن نجاست مالید و گفت: خب، من شرط را انجام دادم. حالا نوبت توست که بگویی گنج کجاست؟

چوپان خنده بلندی کرد و سرش را تکان داد و گفت: گنجی که گفتم پاسخ معمای توست. اکنون می‌توانی نزد پادشاه برگردی و به او بگویی آنچه از نجاست سگ پلیدتر است طمع و طمع‌کاری است!

امروز در جستجوی این پاسخ برمی‌آیم. روز از نیمه گذشته بود. گرمای هوا به اوج رسیده بود. وزیر به دنبال فرد عاقلی که بتواند پاسخی به او بدهد از شهر بیرون رفت.

هنوز از شهر دور نشده بود که چوپانی را دید که به درختی تکیه داده بود و به دور دست‌ها نگاه می‌کرد. گوسفندها دور تا دور چوپان مشغول علف خوردن و چریدن بودند و سگ گله در گوشه‌ای به خواب رفته بود.

وزیر با خود گفت: خوب است از این مرد سئوال کنم. شاید پاسخی برای این سئوال داشته باشد.

اما نه؛ مگر می‌شود عقل یک مرد چوپان از من بالاتر باشد؟! اگر من نتوانستم به این سئوال پاسخ بدهم، او حتی نمی‌تواند به این سئوال فکر کند.

افسار اسب را کشید. اسب شیعه‌ای زد و قدم‌هایش را کوتاه‌تر کرد. کم‌کم به چوپان نزدیک شد.

چوپان که متوجه وزیر شده بود سلام کرد و گفت: تا به حال کسی از دربار را در این وادی ندیده بودم. مشکلی پیش آمده قربان؟!

وزیر با خود فکر کرد: چطور است سئوال را بیرسم. اما به گونه‌ای سئوال کنم تا چوپان نفهمد که من پاسخ سئوال را نمی‌دانم. با این که مطمئنم پاسخی برای من ندارد، اما پرسیدن آن بی ضرر است.

از اسب پیاده شد. افسار اسب را به درختی گره کرد و گفت: مشکلی که نه، مشکلی پیش نیامده است. به شهر می‌روم تا

